



لیلی گلستان در گفت‌وگو با «فرهیختگان»:

فرانسه درس خواندم اما عاشق وطنم هستم

■ خیلی زود از زیر سایهٔ ابراهیم گلستان بیرون آمدم

خانواده‌ها در دورترین نقطه نسبت به نمایشگاه کتاب

گرانی ۱۷۰ درصدی کتاب در سه سال!

سی‌وششمین نمایشگاه کتاب تهران آغاز به کار کرد

سلام به کتاب

لیلی گلستان در گفت‌وگو با «فرهیختگان»:

فرانسه درس خواندم اما عاشق وطنم هستم

■ خیلی زود از زیر سایهٔ ابراهیم گلستان بیرون آمدم



محمدحسین سلطانی
خبرنگار

چرا دروغ؟ گفت‌وگو با لیلی گلستان اصلاً برایم راحت نبود. آدمی که به نظر از نسل دیگری آمده و حتی بعید می‌دانستم خیلی با فضای مجازی آشنا باشد. با همه این تفاسیل، گلستان خیلی سریع به پیشنهاد گفت‌وگو دریکی از پیام‌رسان‌های خارجی پاسخ داد. پیش از گفت‌وگو، دو چیز برایم از این زن ۸۰ساله جالب بود؛ اول، صراحت بیان و دوم خود نام لیلی گلستان، نامی که هیچ‌گاه ذیل فرزند لیلی و فخری گلستان یا مادر مانی حقیقی بودن نماند و همیشه خودش را به‌عنوان کاراکتری مستقل نمایش می‌داد. نامی که آهنگ خوشش آدم را به یاد کوچ‌باج‌های شمیران و محله دروس (محله کودکی لیلی گلستان) می‌اندازد. او سال‌های سال عمرش را در خانه ابراهیم گلستان، یکی از مهم‌ترین نویسندگان و کارگردانان سینمای ایران، و فخری گلستان، سفالگر و مترجم کتاب‌هایی همچون «کسی مرا نمی‌شناسد» و «فیل»، گذراند. او بعدتر برای تحصیل به فرانسه رفت، ولی آنقدرها هم آنجا ماندگار نشد. توشه گلستان از فرانسه، زبان مردم کشور فرانک‌ها بود و همین توشه او را به یکی از مهم‌ترین مترجمان آثار فرانسوی بدل کرد. کسی که از کامو گرفته تا اگروبری را با قلمش به فارسی درآورد. با این حال، مترجمی بخشی از کارنامه کاری گلستان است و او سال‌ها به روزنامه‌نگاری، کتاب‌فروشی، گالری‌داری و چندین شغل دیگر مشغولیت داشته است. برخی از او به‌عنوان اورینا فالاجی ایرانی یاد کرده و دلیل این موضوع ترجمه‌اش روی آثار فالاجی و شباهت صراحت‌لهجه‌اش در گفت‌وگو به فالاجی است. با این حال، لیلی گلستان این روزها دیگر بیش از آنکه شبیه فالاجی باشد، درست شبیه به خودش است. زنی که مادر سه فرزند با نام‌های مانی، صنم و محمود است و هیچ‌گاه برای فرزند متولد نشده‌اش نامه نوشته است. در میان فرزندان او، مانی از باقی آن‌ها شهرت بیشتری برخوردار است و آشنایان با سینما، پدر لیلی گلستان را با کارگردانی فیلم‌هایی همچون «آژدها وارد می‌شود»، «کنعان» و «خوک» به خاطر می‌آورند.

قرار شد یکی از شنبه‌های اردیبهشت ماه با او تماس بگیرم و هماهنگی‌های مصاحبه را انجام بدهم. تماس گرفتم و گفتم: «تلفنی مصاحبه را بگیرم؟» اوّل می‌گوید سرم شلوع است و پس از چند جمله اصرار، جواب می‌دهد: «سؤال‌ها را بفرستید، من فکر کنم که بهتر است!» قرار شد سؤال‌ها را ارسال کنم و اگر خوشش آمد، پاسخ‌هایش را برایم بفرستد. بی‌انصافی نکردم و هر چه به ذهنم رسید برای آنکه بعداً شُسرمنده خودم نشوم، ارسال کردم. سؤال‌ها که ارسال شد حوالی ساعت ۸ شب بود. ۸ و ۳۰ دقیقه، این پیام را لیلی خانم برایم ارسال کرد: «با لبخند سؤال‌ها را خواندم! سر فرصت جواب می‌دهم.» حدود یک ساعت بعد شروع کرد به پاسخ دادن. سؤال اولم را از آبادان پرسیدم. جایی که او در آن متولد شد، ولی بزرگ نه.

■ ■ ■

همه آدم‌های کتاب‌خوان داستان‌شناس با کتاب از یک جایی آغاز می‌شود، داستان شما و کتاب از کجا شروع شد؟ از آبادان؟

خیر، از آبادان شروع نشد. تا جایی که به خاطر دارم، از کلاس دوم یا سوم دبستان بود که خواندن کتاب را به‌طور جدی آغاز کردم. خوش شانس بودم که در خانواده‌ای فرهنگی و

هنری به دنیا آمدم و واقعاً فکر می‌کنم این‌ها از آن شانس‌هایی است که در زندگی بعضی‌ها را همراهی می‌کند. طبیعی بود که ببینم پدر و مادرم، وقتی کاری ندارند، کتاب در دست دارند و هر شب پیش از خواب در تخت کتاب می‌خوانند. در چنین فضایی، علاقه‌مندی من به کتاب کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسد.

در آغاز، هیچ اجبار یا فشاری در کار نبود. مشتاق بودم و مادرم مرا به کتاب‌فروشی‌ها می‌برد و برایم کتاب می‌خرید. کتاب‌هایی که انتخاب می‌کردیم، قصه بودند و برای من لذت‌بخش. اما بعدها، انتخاب کتاب‌ها تا حدی از حالت دلخواه بیرون آمد و به‌نوعی جنبه الزامی گرفت. جدا از کتاب‌هایی که خودم دوست داشتم، پدرم ما را وامی‌داشت تا متون کلاسیک فارسی را بخوانیم. باید «گلستان» می‌خواندیم، «تاریخ بیهقی» می‌خواندیم؛ البته این اتفاق‌ها وقتی بزرگ‌تر شدیم رخ داد. حتی رمان‌های معروف را هم باید می‌خواندیم. خوب یادم هست که در در کلاس ششم دبستان، «دن کیشوت» را خوانده بودم، «شازده کوچولو» را و خیلی چیزهای دیگر را هم. زودتر از معمول به سراغ کتاب‌های مهم رفتم، چون کتاب‌خواندن بخشی از برنامه زندگی‌مان شده بود؛ جزء پایداها.

پدر و مادر روی کتاب‌خوان شدنن تأکید زیادی داشتند؟ از کتابخانه خانه کودکی بیشتر بر ایمان بگویی.

بله، من یک کتابخانه داشتم و حتی شکلش را هنوز هم به‌خاطر دارم؛ یک کتابخانه چوبی با شش طبقه. طوری بود که قدم به آن می‌رسید. از روی زمین شروع می‌شد و تا بالا کشیده می‌شد. خیلی دوست داشتم که مدام به آن کتاب اضافه کنم. از اشیای اتاقم بود که وقتی نگاهش می‌کردم، کیف می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست که هر شش طبقه‌اش پر شود. در آغاز، فقط یکی از طبقه‌ها پر بود، اما کم‌کم طبقات دیگر هم پر شدند. خیلی برایم لذت‌بخش بود که کتاب‌هایم را جابه‌جا کنم، گردگیری‌شان کنم، ترتیب‌شان را عوض کنم و به‌نوعی با آن‌ها وقت بگذرانم. از این جور کارها خوشم می‌آمد. حتی از بوی کاغذ‌هایی که داشتند هم لذت می‌بردم. برایم یکی از چیزهایی بود که دیدنش همیشه خوشایند بود.

در خانه مرحوم و مرحومه گلستان به روی بسیاری از شعرا و نویسندگان باز بود و این سنت در کتاب‌فروشی شما هم ادامه پیدا کرد؛ حقیقتش، برای من و هم‌نسل‌های من چنین فضاهای فرهنگی‌ای غریب است، چطور این رفت و آمدها شکل می‌گرفت؟ آن آمد و شما حتماً در آثار مهمانان هم اثری داشته، اینطور نیست؟

همین بود دیگر. بخت من بود که در خانه‌ای بزرگ شدم که در آن همیشه به روی شاعران، نویسندگان و نقاشان باز بود. هر جمعه، آدم‌های مهم فرهنگی و هنری می‌آمدند خانه ما. با هم بحث می‌کردند، درباره کتاب‌هایی که نوشته بودند، شعرهایی که سروده بودند و نقاشی‌هایی که کشیده بودند، صحبت می‌کردند. یک‌دیگر را اصلاح می‌کردند، پیشنهاد می‌دادند و این برای من جذاب‌ترین چیز ممکن بود. من ساکت در گوشه‌ای می‌نشستم، جرئت حرف زدن نداشتم. چیزی هم نداشتم که بگویم. اما فقط شنیدن حرف‌هایشان کافی بود. بی‌تردید بر من تأثیر گذاشت. وقتی اخوان با آن لهجه خراسانی و آن صدای خاص بلندبلند شعر می‌خواند، طبیعی بود که کیف کنم. البته سهراب سپهری هیچ‌وقت شعرهای خودش را نمی‌خواند. یادم نمی‌آید حتی یک‌بار هم شعر خودش را خوانده باشد. اما مثلاً آل‌احمد، گاهی تکه‌هایی از نوشته‌هایش را که تقریباً از حفظ بود، می‌خواند. یکی از جمع می‌پرسید: «اگه اینجبار و اون‌طوری کنی بهتر نمی‌شه؟» یا «اگه این جمله رو

این‌طور بنویسی، قشنگ‌تر نیست؟» و آن‌ها واقعاً همدیگر را اصلاح می‌کردند. بی‌آن‌که کسی برنجد. انتقادپذیر بودند و فکر می‌کنم روی آثار همدیگر واقعاً تأثیر می‌گذاشتند. همین اصلاح‌های جزئی هم برای خودش نوعی اثرگذاری مثبت بود. فضا، فضای فوق‌العاده‌ای بود. و بله، بعدها که کتاب‌فروشی داشتم، کم‌کم احمد محمود آمد. چند بار محمود دولت‌آبادی آمد. منوچهر نیستانی می‌آمد؛ خانه‌اش حوالی قلهک بود و گاهی با دو پسرش می‌آمد. نویسنده‌ها... شاملو چند بار آمد؛ خانه‌اش در پاسداران بود و پیاده می‌آمد. سیروس طاهباز زیاد می‌آمد. یک بار هم محمد بهمن‌یگی آمد. اتفاقاً همان روز، کتاب‌فروشی شلوع بود. همه شناختش، با او صحبت کردند، بحث کردند. روزی بود که هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. به‌نوعی، کتاب‌فروشی هم ادامه همان جمعه‌های کودکی‌ام بود.

بین افرادی که به کتاب‌فروشی رفت و آمد داشتند، کدام یک خریدار بهتری بود؟ خیلی‌ها به کتاب‌فروشی می‌آمدند. در ابتدا، بیشترشان از همان حوالی بودند؛ از دروس و قلهک. اما کم‌کم از مناطق دیگر هم آمدند و خریدهای عمده می‌کردند. یادم است مردی از این آقا خیلی خوشم آمد. کار قشنگی می‌کرد. هر بار برای خودش کتاب می‌خرید، برای کمیته محله‌شان هم کتاب می‌خرید. من هیچ‌وقت او را فراموش نخواهم کرد؛ چون دلش می‌خواست جوان‌های پاسدار هم با ادبیات آشنا شوند. اگر بخوام بگویم خریدار خوب من که بود، واقعاً باید بگویم این آقا.

شما هم روزنامه‌نگار بودید، هم مترجم، هم نویسنده و البته کتاب‌فروش؛ کدام یک برایتان شیرین‌تر بود، چون هر کدام بخش‌های مهمی از زندگی شما را در بر دارد. درباره شغل‌هایم، گالری‌داری را نگفتید؟ یکی از کارهایی بود که انجام دادم. ۳۵ سال گالری‌داری کردم. بیش از ۵۰ سال هم مترجم بودم. حدود هفت، هشت سال در مجلات مختلف مثل زن‌روز و تماشا کار کردم. گاهی هم برای روزنامه‌های صبح مطلب می‌نوشتم. با گروهی از نقاشان و کارگردان‌های تئاتر مصاحبه کرده بودم؛ آن‌موقع‌ها که «کارگاه‌نمایش» فعال بود؛ مثلاً با اسماعیل خلیج و مطالبم در روزنامه‌هایی مثل آیندگان چاپ می‌شد. روزنامه‌نگاری را خیلی دوست داشتم. یکی از کارهایی بود که از انجامش واقعاً لذت می‌بردم. وقتی قرار بود مطلبی از من چاپ شود، یادم هست ساعت شش صبح از خواب می‌پریدم، سوار ماشین می‌شدم، می‌رفتم سر کوچه و روزنامه می‌خریدم که ببینم مطلبم چطور چاپ شده. و وقتی چاپ شده بود، واقعاً خوشحالم می‌شد. اما اگر بخوام بگویم از میان شغل‌هایم، کدام را بیشتر دوست دارم، باید بگویم مترجمی. مترجمی را خیلی، خیلی دوست دارم. با لذت انجامش می‌دهم و برایم نوعی ارضای روحی است. وقتی جمله‌ای را درست همان‌طور که دلم می‌خواهد، از آب درمی‌آورم، حس می‌کنم بزرگ‌ترین کیف دنیا را برده‌ام. واقعاً از این کار خوشم می‌آید.

پس، پاسخ سؤال پنجم شما این است: من یک مترجم.

ادامه در صفحه ۱۲

خیلی کار سختی است که شما پدر یا مادر

معروفی داشته باشی و هرکاری می‌کنی، به

اسم اون ثبت بشود. ولی خوشبختانه من

خیلی زود از زیر سایه‌اش بیرون آمدم و البته

این مسیر، مسیر آسانی نبود. سخت بود. ولی

خیلی دلم می‌خواست که به عنوان یک مترجم

خوب شناخته بشوم. برای همین خیلی زحمت

کشیدم، خیلی وسواس به خرج دادم، خودم

را همیشه متعهد می‌دانستم که ترجمه‌هایم

دقیق و درست باشد. امیدوارم که نتیجه‌اش

همونجوری شده باشد که دلم می‌خواست

خانم گلستان اصلاً فرانسوی نشده‌اند. خیلی

خیلی ایرانی‌اند و همیشه هم خودشان تعجب

کرده‌اند که چطور اینقدر ایرانی باقی مانده‌اند.

اگر فرانسوی شده بودم، حتماً الان اینجا نبودم.

می‌رفتم فرانسه و زندگی می‌کردم، مثل خیلی‌ها

که اینجا را رها کردند و رفتند.

من خیلی ایرانی‌ام، عاشق وطنم هستم و اصلاً

فرانسوی نشدم به خاطر اینکه زبان فرانسه را

بلدم.

دلیل نمی‌شود که به خاطر یک چیزی که اضافه

شده، هویت خودم را از دست بدهم. خوش به

حال من که هویتیم را حفظ کرده‌ام. یک آدمی

رفته فرانسه درس خوانده، برگشته ایران،

اینجا مانده و با تمام مسائل و مشکلاتش

دست‌وپنجه نرم کرده